

Couplets of Parvin Etesami

Part 3



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش سوم : مثنویات

۸۷ - جامه عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود
بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد
ره تن را بزنی، تا جان بماند
قیائی را که سر مغرور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم
از آن معنی نشستم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریک حرص و آز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید
چو جان پاک در حد کمال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند
گرانباری ز بار حرص و آز است
مکن فرمانبری اهریمنی را
چه سود از جامه آلوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد

که این خلقان بنه، کز دوش افتاد
چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
که دیناریش در جای درم بود
بجان پرداز و با تن سرگران باش
و گر ارزد، بچشم من نیرزد
ببند این دیو، تا ایمان بماند
تن آن بهتر که از خود دور دارد
که ما را هر چه بود، از دست دادیم
که تا از ره‌شناسان باشم آگاه
چو جانم جامه ممتاز دادند
بدین دست و در افکندیم از آندست
ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
گشودند از چه صد ره، باز بستیم
همه تاریکی از ملک تن آید
کمال از تن طلب کردن و بال است
کجا با خود کشم کفش و قبا را
ازین تاریک جا دامن کشیدند
وجود بی‌تکلف بی‌نیاز است
منه در راه برقی خرمی را
خیال بوده و نابوده‌ای چند
کله عجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست، عییش را چه پوشم
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
اگر هر روز، تن خواهد قبائی
نماند چهره جان را صفائی
زند طبع زیون هر لحظه راهی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

۸۸ - جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
همچو جان نیکو نگه میداشتش
هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد
از نظرباز حسودش می‌نهفت
گر بدامانش سرشکی می‌چکید
گر نخی از آستینش می‌شکافت
نوبت بازی بصحرا و بدشت
فتنه افکنند آن قبا اندر میان
جمله دلها ماند پیش او گرو
وقت رفتن، پیشوای راه بود
کودکی از باغ می‌آورد به
دیگری آهسته نزدش می‌نشست
روزی، آن رهپوی صافی اندرون
جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست
طفل مسکین، بی‌خبر از سر که چیست
از سرش گرجه بسی خوناب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
جامه رنگین ما آز و هوی است
در هوس افزون و در عقل اندکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم

روزگاری زان خوشی خوش می‌گذاشت
بہتر از لوزینه می‌پنداشتش
هر زمان گرد و غبارش می‌سترد
سرخیش میدید و چون گل میشکفت
طفل خرد، آن اشک روشن می‌مکید
بہر چاره سوی مادر میشتافت
سرگران از پیش طفلان می‌گذشت
عاریت میخواستندش کودکان
دوست میدارند طفلان رخت نو
روز مهمانی و بازی، شاه بود
که بیا یک لحظه با من سوی ده
تا زند بر آن قبای سرخ دست
وقت بازی شد ز تلی واژگون
این یکی یکسر درید، آن یک شکست
پارگیهای قبا دید و گریست
او برای جامه از چشم آب ریخت
همچو آن طفلیم ما در این طریق
هر چه بر ما میرسد از آز ماست
سالها داریم اما کودکیم
تن بمرود و در غم پیراهنیم

۸۹ - جمال حق

نهان‌شدار گل‌زردی گلی سپید که ما
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنیم
بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
قضا، نیامده مارا زباغ خواهد برد
بخود نظاره کنیم از بچشم خودبینی
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
هزار بوته و برگ از نهان کند ما را
بدین شکفتگی امروز چند غره شویم
درین زمانه، فزودن برای کاستن است
خوش است باده رنگین جام عمر، و لیک
ز طیب صبحدم آن به که توشه بگیریم
فضای باغ، تماشاگاه جمال حق است
چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم
برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
درین وجود ضعیف ارتوان و توشی هست
برای سجده درین آستان، تمام سریم
تمام، ذره این بی‌زوال خورشیدیم
درین، صحفه که زبندگیست حرف نخست
چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم

سپید جامه و از هر گنه مبرانیم
چرا که جز نفسی در چمن نمیپانیم
که از غرور، دل پاک را بیالانیم
نه میرویم بسودای خود، نه می‌آئیم
چگونه لاف توانیم زد که بینانیم
من و تو جای شگفت است گر نفرسانیم
گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم
بچشم خیره گلچین دهر پیدانیم
چو روشن است که پژمردگان فردانیم
فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
مجال نیست که پیمانهای بیمانیم
که آگاه است که ناصح دیگر اینجانیم
من و تو نیز در آن، از بی تماشانیم
تمام، دختر صنع خدای یکتانیم
همین بس است که در خواجگیش یکرانیم
که ترجمان بلیغ هزار معناییم
رهین موهبت ایزد توانانیم
پی گذشتن ازین رهگذر، همه پانیم
تمام، قطره این بی‌کرانه دریانیم
چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبانیم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
ز سرد و گرم ننور قضا نمیترسیم
اسیر دام هوی و قرین آرز شدن
اگر دمی و اگر قرنهایست، رسوائیم

که جور میکند ایام و ما شکیانیم
برای سوختن و ساختن مهیانیم
اگر دمی و اگر قرنهایست، رسوائیم

۹۰ - جولای خدا

خسته و رنجور، اما تندرست گوشه گیر از سرد و گرم روزگار جز ره سعی و عمل نشناخته از برای صید، دائم در کمین زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر رسمان میتافت از آب دهان فکرها می پخت با نخهای خام تا که گوئی هست، چوگان میزند گه درافتادی، گهی برخاستی دائرة صد جا ولی پرگار نه این مهندس را که بود آموزگار اندر آن معموره معماری شده وندین یک تار، تار و پودهاست ساعتی جولای زمانی بندباز ساده و یکدل، ولی مشکل پسند طرح و نقشی خالی از سهو و غلط آسمان، زین کار کردند بریست کس نمی بیند تراء ای پرگاه میکشی طرحی که معیوش کنند که شود از عطسه ای ویرانه ای نقش نیکو میزنی، اما بر آب دبیه ای میباف گر بافنده ای	کاهلی در گوشه ای افتاد سست عنکبوتی دید بر در، گرم کار دوک همت را بکار انداخته پشت در افتاده، اما پیش بین رشته ها رشتی ز موباریکتر برده می آویخت پیدا و نهان درسها میداد بی نطق و کلام کاردانان، کار زمینسان میکنند گه تبه کردی، گهی آراستی کسار آمده ولی افسار نه زاویه بی حد، مثلث بی شمار کار کرده، صاحب کاری شده اینچنین سوداگری را سودهاست پای کوبان در نشیب و در فراز پست و بی مقدار، اما سربلند اوستاد اندر حساب رسم و خط گفت کاهل کاین چه کار سرریست کوها کارست در این کارگاه میتنی تاری که جارویش کنند هیچگه عاقل نسازد خانه ای پایه میسازد ولی سست و خراب رونق میجوی گر ارزنده ای
---	---

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد کس نخواهد دیدنت در پشت در بی سر و سامانی از دود و دمی کس نخواهد دادنت پشم و کلاف بس زبردستست چرخ کینه توز چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد خسته کردی زین تنیدن پا و دست تا نخوردی پشت پائی از جهان گفت آگه نیستی ز اسرار من علم ره بنمودن از حق، پا زما تو بفکر خفتنی در این رباط در تکاپونیم ما در راه دوست گرچه اندر کنج عزلت ساکنم دست من بر دستگاه محکمست کار ما گر سهل و گر دشوار بود صنعت ما پرده های ما بس است ما نمی بافیم از بهر فروش عیب ما زین پرده ها پوشیده شد گر درد این پرده، چرخ پرده در گر سحر ویران کنند این سقف و بام گر ز یک کنج براند روزگار ما که عمری پرده داری کرده ایم گاه جارویست و گه گرد و نسیم ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت	وین نخ پوسیده در سوزن نکرد کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر غرق در طوفانی از آه و نسی کس نخواهد گفت کشمیری بیاف پنبه خود را در این آتش مسوز دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد رو بخواب امروز، فردا نیز هست خویش را زین گوشه گیری وارهان چند خندی بر در و دیوار من قدرت و یاری ازو، یارا ز ما فارغی زین کارگاه و زین بساط کارفرما او و کار آگاه اوست شور و غوغائیست اندر باطنم هر نخ اندر چشم من ابریشمی است کارگر میخواست، زیرا کار بود تار ما هم دبه و هم اطلس است ما نمی گونیم کاین دیبا بیوش پرده پندار تو پوسیده شد رخت بر بندم، روم جای دگر خانه دیگر بسازم وقت شام گوشه دیگر نمایم اختیار در حوادث، بردباری کرده ایم کهنه نتوان کرد این عهد قدیم آگهیم از عمق این گرداب سخت
---	--

پنبه خواهد داد بهر ریمان
کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
نیست چون یک دیده صاحب نظر
چون بینی پرده اسرار را
خود نداری هیچ جز باد پروت
حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
بافتیم و بافتیم و بافتیم
من شدم شاگرد و ایام اوستاد
بار ما خالی است، در بار تو چیست
جوله‌ام، هر لحظه تازی می‌تم
آن سرائی که تو میسازی کجاست
خرمن تو سوخت از برق هوی
تو فکندی باد نخوت در دماغ
تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
از برای ماست، نز بهر شما
خانه‌ای زین آب و گل میساختی
داشتی در دست خود سر رشته‌ای
تار و پودی چند درهم بافتند
از دراز و کوتاه و بسیار و کم
برق شد فرصت، نمیداند درنگ
ای بسا امروز کان فردا نداشت
گر که فردائی نباشد، چون کنیم
چرخه‌اش می‌گردد، اما بی‌صداست

آنکه داد این دوک، ما را رایگان
هست بازاری دگر، ای خواجه‌تاش
صد خریدار و هزاران گنج زر
تو ندیدی پرده دیوار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
مینهم دامی، شکاری میزنم
خانه من از غباری چون هیاست
خانه من ریخت از باد هوا
من بری گشتم ز آرام و فراغ
ما زدیم این خیمه سعی و عمل
گر که محکم بود و گر ست این بنا
گر بکار خویش می‌پرداختی
میگرفتی گر بهمت رشته‌ای
عارفان، از جهل رخ برتاftند
دوختند این ریمانها را بهم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
گر بنائی هست باید برفراشت
نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

۹۱ - چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به تیه فقر، ازان روی گشت دل حیران
نداشت دیده تحقیق، مردمی کاز دور
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
مشو چووقت، که یک لحظه پایدار نماند
برو ز مورچه آموز بردباری و سعی
غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
مباف جامه روی و ریا، که جز ابلیس
کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
طبيب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
چرا وجود منزله به تیرگی پیوست
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
روا مدار پس از مدت تو گفته شود
سیاه روزی و بدنایمی اختیار نکرد
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
که هیچگاه شتر از را مهار نکرد
بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چودهر، که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دو رشته پیوسته بود و تار نکرد
که گاه حمله او، سستی آشکار نکرد
طبيب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

۹۲ - حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کیوتری
آفاق روشن است، چه خسبی به نیرگی
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فرهم
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
نالحظه ایست، تا که دمیدست نوگلی
در پرده، قصه ایست که روزی شود شبی
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
از سینه ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه ای
پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست
کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
روزی بپر، بین چمن و جونی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
روزی توهم شوی چومن ایدوست مادری
جز کار مادران نکنی کار دیگری
میدو ختم بسان تو، چشمی به منظری
با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
در کار نکته ایست که شب گردد اختری
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری
وانگه به بام لانه خرد محقری
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
فرخنده تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری

۹۳ - حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل
گفت، امروز که زیبا و خوشم
چونکه فردا شدو پژمرده شدم
بتن، این پیرهن دلکش من
حرف امروز چه گوئی، فرداست
همه جا بوی خوش و روی نکوست
عشق آنست که در دل گنجد
بهر معشوقه ببرد عاشق
میشناسیم حقیقت ز مجاز
که جمال تو چراغ چمن است
رخ من شاهد هر انجمن است
کیست آنکس که هواخواه من است
چو گه شام بیانی، کفن است
که تورا بر گل دیگر وطن است
همه جا سرو و گل و یاسمن است
سخن است آنکه همی بر دهن است
کار باید، سخن است این، سخن است
چون تو، بسیار درین نارون است

۹۴ - خاطر خشنود

بطعنه پیش‌سگی گفت گریه کای مسکین
میان کوی بخشی و استخوان خانی
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان
کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه من
جفای نان نکشیدست یکتا از ما، لیک
بگفت، راست نگردد بنای طالع ما
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
بروزی دگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
برای پرورش تن، بدام بدنمایی
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام
بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس تونی، همچو ما گرفتاران
تو شادباش و دل آسوده زندگانی کن
قبیله تو بسی تیره‌روز و ناشادند
بداختی چو تو را، کاشکی نمیزادند
بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
ز حیل‌ها همه کار آگاهان بفریادند
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
چرا که از ازله پایه، راست نهادند
شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
که روز سور، کسی از پیش فرستادند
مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهد‌ها نشنیدی چه سست بنیادند
درین معامله، دل‌ها ز سنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله تو، در آئین دزدی استادند
نیوفتنند کسانی که بخرد و راندند
سحر بصره و هنگام شب بیغدادند
اسیر فتنه دیم‌ها و تیر و مردادند
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
فتادگان چنین، هیچ‌گاه نیفتادند
ز بند بندگی حرص و آرز، آزادند
سگان، به بدسری روزگار معتادند

۹۵ - خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره‌روز
کای خدا، بی‌خانه و بی‌روزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد
ایستادم در پس درها بسی
رشته را رستم ولی از هم گسیخت
پیش من خوردند مردم نان گرم
دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
این ترازو، گر ترازوی خداست
در زمستانم، تف دل آتش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی
گفتش اندر گوش دل، رب ودود
نیست راه کج، ره حق جلیل
تو براه من بنه گامی تمام
گر بنام حق گشائی دفتری
گر کنی آئینه ما را نظر
ما ترا بی‌توشه نفرستاده‌ایم
دست دادیمت که تا کاری کنی
پای دادیمت که باشی با بجای
چشم دادم تا دلت ایمن کند
ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
ز آتش ادبار، خوش میسوزیم
پیش باد، از کاه آسایش مخواه
سوختم یک عمر و صبر آموختم
چون من از درد تهیدستی نکشت
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
داد دشنامم کسی و نا‌کسی
بخت را خواندم ولی از من گریخت
من همی خون جگر خوردم ز شرم
سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این کژی و نادوستی از کجاست
برف و باران خوابگاه و پوشش است
گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گر نبودی کاردان، جرم تو بود
کج‌روان را حق نمیگردد دلیل
تا منت نزدیک آیم بیست گام
جز در اخلاص نشناسی دری
عیب‌هاست سر بسر گردد هنر
آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
درهمی گر هست، دیناری کنی
وارهانی خویش را از تنگنای
بر تو راه زندگی، روشن کند

بر تن خاکی دمیدم جان پاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما
آنکه جان کرده است بی خواهش عطا
این توانائی که در بازوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
آنچه گفתי نیست، یک‌یک در تو هست
عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
عارفان، چون دولت از ما خواستند
ما نمی‌گوئیم سائل در مزین
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
آن درشتی، کیفر خود کامیاست
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی
نور حق، همواره در جلوه‌گریست
گلبن ما باش و بهر ما بروی
زارع ما، خوشه را خروار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی

خیر گیها دیدم از یک مشت خاک
ای عجب! خود را پرستیدی و بس
این بنا از بهر خلق افراشتیم
هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
نان کجا دارد دریغ از ناشتا
شاهد بخت است و در پهلوی تست
که نگنجد هیچکس را در قیاس
گنجها داری و هستی تنگدست
بهترین گنجور، سعی و رنج تست
دست و بازوی توانا خواستند
چون زدی این در، در دیگر مزین
از لشیمان بشنود حرف درشت
ورنه بهر نامجویان، نامیاست
شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
از کریمان، از چه رو کم خواستی
آنکه آگه نیست، از بینش بریست
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
هرچه کم کردند، او بسیار کرد
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

۹۶ - خون دل

مرغی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
میدان سعی و کار، شماراست بعد ازین

ناگه ز دست چرخ بهایش رسید سنگ
غلتید چون کیوتر با باز کرده جنگ
مانند بال خویش، مرا نیز بال و جنگ
صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
در باغ و مرغزار، مکن هیچگاه درنگ
مارفتگان نبوت خود تاختیم خنگ

۹۷ - درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماندو نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم توهمین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان‌چو تنور خودازین هیمةبرافروخت
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
از گفته ناکرده بیپوده چه حاصل
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگر سنگ گران بود
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست

از جور تیر، زاز بنالید سپیدار
از تیشه هیزم شکن و اره نجار
دست قدوم کرد بناگاه نگونسار
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ، سحر هیمة بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
زین جامه نه یک پودبجا ماندو نه یک تار
در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
میاید از امسال سخن راند، نه از بار

۹۸ - دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری
بنالید الماس کای تیره‌رای
بجز خوبی و پاکی و راستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
مرنج از تننت را جفائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام
همین دم، فروزان و پاکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان
بدین خریدیم، آسمان درشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود
که این تیشه کین بدست تو داد
بخشای لختی، نگهدار دست
نه آسایشی ماند اندر تنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا
بگفت از صبوری کنی یک نفس
چو رفت این سیاهی و آلودگی

بهر لحظه میجست از آن اخگری
ز بیداد تو، چند نالم چو نای
چه کردم که آزار من خواستی
ترازوی چرخت گران کرده سنگ
کزین کار، کارت بجائی رسد
برویت کند نیکبختی سلام
پسندیده و تابناکت کنم
که آوخ! سیه شد بچشم جهان
بدام بلای تو افکنند و کشت
بخشکید پاک این چه پیوند بود
فتاد این وجود نزارم، فتاد
شکست این سر دردمندم، شکست
نه رونق به رخساره روشنم
بزیبائی خویش، مفتون شوی
بخوبان دهیم این ره آورد را
سخنهای پنهان شود آشکار
که بینی تو مغزی و رفتست پوست
بناگاه برهم شد آن روی خوش
به بدرائی، از پا میفکن مرا
بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
کشد بار جور تو بسیار کس
نماند زبونی و فرسودگی

دل‌ت‌گر ز اندیشه خون کرده‌ام بریدم، ولی تیره و زشت را چو بینند روی دل‌آرای تو چو پرسند از موج این آبها بتی چون بگردن در اندازد چو نقاد چرخ از تو کالا کند چو زین داستان گفتگوها رود چو هر دم بیفزایدت خواستار چو بیدار بختی ببیند تو را چو بر چهر خوبان تبسم کنی چو در مخزن‌ت جا دهد گوهری چو در تیرگی، روشنائی شوی چو بیرون کشی رخت زین تنگنای چو آسودگی زاید این روز سخت چو پیرایه‌ها مانندت در گرو چو افتادی اندر ترازوی مهر رهائی دهندت چو زین رنجها چو بازارگانان خرنندت بزر چو دیهیم شامت نشیمن شود بیاد آر، زین دکه تنگ من چو نام تو خوانند دریای نور ترا هرچه قیمت نهد روزگار چو مشاطه، رخسارت آراستم تو روزی که از حصن کان آمدی	بچهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام شکستم، ولی سنگ و انکشت را چو آگه شوند از تجلای تو ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها فرا‌تر ز دل، جایگه سازد چو هر روز، نرخ تو بالا کند چو این آب حیوان به جوها رود چو آیند سوی تو از هر کنار چو بر دیگران برگزیند ترا چو این کوی تاریک را گم کنی چو بنشاندت اندر انگشتی چو آماده دلربائی شوی چو اقبال گردد تو را رهنمای چو فرخنده گردی و پیروز بخت چو بینی ره نیک و آئین نو چو صد راه داد و گرفتت سپهر چو ریزند بر پای تو گنجها برندت ز شهری به شهر دگر چو از دیدنت، دیده روشن شود ز سنگینی آهن و سنگ من درودیم بفرست زان راه دور بدار از من و این چکش یادگار فزودم دو صد، گر یکی کاستم بس آلوده و سرگران آمدی
---	---

بدین گونه روشن نبودى و پاک حدیث نهان چکش گوش دار نه مش‌ت و قفايت به سر میزنم بدین درگه نور، در میزنم	بهم بود مخلوط الماس و خاک نگین سازدت چرخ یا گوشوار بهم بود مخلوط الماس و خاک نگین سازدت چرخ یا گوشوار
---	--

۹۹ - دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
فراریهای چابک را گرفتیم
بخون کشتگان، شمشیر شستیم
ز پای مادران کشیدیم خلخال
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
بگفت این خصم را رانندیم، اما
کجا با دزد بیرونی درافتیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
نداده ابره را از آستر فرق
درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال
فسون دیو را از دل نهفتیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
ندانستیم فرصت را بدل نیست

که دشمن را ز پشت قلعه رانندیم
گرفتاران مسکین را رهانندیم
بر آتشیهای کین، آبی فشانندیم
سرشک از دیده طفلان چکانندیم
همان شربت به بدخواهان چشانندیم
یکی زو کینه جوتر، پیش خوانندیم
چو دزد خانه را بالا نشانندیم
چو عمری با عدوی نفس مانندیم
ز جیل، این بار را با خود کشانندیم
قبای زندگانی را درانندیم
نوشتیم و به اهریمن رسانندیم
سگ پندار را از پی دوانندیم
برای گرگ، آهو پروراندیم
همانجا گله خود را چرانندیم
ز دام، این مرغ وحشی را پرانندیم

۱۰۰ - دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
گفت، بدکردار را بدکیفر است
گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
گفت، پیش کیست آن روشن نگین
دزدی پنهان و پیدا، کار تست
تو قلم بر حکم داور میبری
حد بگردن داری و حد میزنی
میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
می برم من جامه درویش عور
دست من بستی برای یک گلیم
من ربودم موزه و طشت و نمد
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
دیده های عقل، گر بینا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید
من براه خود ندیدم چاه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره دستان میربایند آنچه هست

خلق بسیاری روان از پیش و پس
دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت، بدکار از منافق بهتر است
گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، در همیان تلبیس، شماست
گفت، میدانیم و میدانی چه شد
گفت، بیرون آر دست از آستین
مال دزدی، جمله در انبار تست
من ز دیوار و نو از در میبری
گر یکی باید زدن، صد میزنی
در ره شرعی تو قطاع الطريق
تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست یتیم
تو سیهدل مدرک و حکم و سند
دزد عارف، دفتر تحقیق برد
خودفروشان زودتر رسوا شوند
شحنه ما را دید و قاضی را ندید
تو بدیدی، کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب، عیب خود میوش
میرند آنگه ز دزد کاه، دست

در دل ما حرص، آلایش فزود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنت
حاجت از ما را ز راه راست برد
نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدی حکام، روز روشن است
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

۱۰۱ - دکان ربا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیلۀ روباهیش از یاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
با همه تردستی، از پای افتاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
حرص، با رسوائیش همراه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود
میفشردی اشکم ناهار را
دام تادیب است، دام روزگار
ماکیانها کشته بود این روبهک
خیرگیها کرده بود این خودپسند
ماکیانی ساده از ده دور گشت
از بلای دام و زندان بی خبر
گفت روبه این در و ایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
می فروشیم این دم پر پشم را
گردم ما را خریداری کنی
گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی

گر که بر بندی در چون و چرا
باید آن دم کزت کنند ز تن
ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت باید دید کالا را نخست
گر خریداری، در آی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه برد
کاش میدانست روبه ناشتاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حیل‌ساز
تا در آن ره، سر بی‌چاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت، حرص زان دکان گشود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست
سودها بینی در این بیع و شری
وین دم نیکو بجایش دوختن
گفت: بر گو دمت ای روباه چند
ورنه، این بیع و شری ناید درست
نرخ، آنگه پرس از بازارگان
راست اندر تله روباه برد
وان نه دکان است، دکان ریاست
چنگ روباه از گلوش ریخت خون
وان سر بی‌باک، از تن کنده شد
چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم، هم سرگذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
وندر آن آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

۱۰۲ - دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه
هر کجا در دید، بر دیوار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
هرچه کم گفتند، او بسیار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر
تو غنودی، من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست
ناگوارها مرا برد از میان
تو نشستی تا بیارندت ز در
هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
توشه بستم از حلال و از حرام
تا که چشم دید همیان زری
تا یتیم از یک بمن بخشید نیم
کور و عاجز بس در افکندم بجاه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ
سنگها انداختم در راه‌ها
بدره زر دیدم و رفتم ز دست
حق نفختم، بافتم افسانه‌ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام
ریختم بهر تو عمری آبرو
رفت سوی خانه با حالی تباہ
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گره را با چوبدستی خست و کشت
هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم من، تو فزودی، ای عجب
جرخ، روزی صد ره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و پرنیان
ما بیاوردیم با خون جگر
تو بپای آز کردی پایمان
هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
کردی از دل، آرزوی زیوری
تو خریدی گوهر و در یتیم
تا که شد هموار از بهر تو راه
ماست را من بردم و مظلوم دوغ
اشکها آمیختم با آه‌ها
بی‌تأمل روز را گفتم شب است
سوختم با تهمت کاشانه‌ها
تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
تو چه کردی از برای من، بگو

رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
 زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
 کودکان را پای بر سر میزنی
 خودپسندیدن، و بال است و گزند
 من نمیگویم که کاری داشتم
 میروم فردا من از خانه برون
 میروم من، یک دو روز اینجا بمان
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
 زن جو از خانه سحرگه رخت بست
 گاه خط نوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طباح و فراش آمدند
 پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
 عیسا گفتند از هم بشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشت
 بانگ زد خادم بر او کی خودپرست
 کوزه روغن تو میبرد بدوش
 خواجه از آغاز شب در خانه بود
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، بجای من بیر
 چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
 جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
 با در و دیوار، این پیکار چیست
 گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
 مشت بر طومار و دفتر میزنی
 دیگران را کی پسندد، خودپسند
 یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
 تو بر افراز این بساط واژگون
 همچو من، دانستیها را بدان
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
 ماند، اما بیخبر از خانه ماند
 گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
 تا توانستند، دربان را زدند
 درحقیقت، هرچه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مجرمند و بی گنه را میزنند
 برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
 قفل مخزن را که دیشب میشکست
 یا برای خانه یا بهر فروش
 حاجب از بهر که، در را میگشود

دایه آمد گفت طفل شیرخوار
 گفت ناظر، دختر من دیده است
 ناگهان، فراش همیانی گشود
 باغبان آمد که دزد، این ناظر است
 زر فزون میگیرد و کم میخرد
 میکند از ما به جور و ظلم، پوست
 دوش، یک من هیمة را باری نوشت
 از کنسار در، کنیز آواز داد
 کودکان نان و غسل را خورده‌اند
 دیدقاضی، خانه پرشور و شراست
 کار قاضی جز خط و دفتر نبود
 اوچه میدانست آشوب از کجاست
 چون امین نشناخت از دزد و دغل
 گفت زین جنگ وجدل، سرخیره گشت
 چون ز جا برخاست، زن در را گشود
 تو، به محضر داوری کردی هزار
 گر چه ترساندی خلاق را بسی
 تو بسی گفتی ز کار خوبستن
 تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
 من کنم صد شعله در یکدم خموش
 هر که بینی رشته‌ای دارد بدست
 تو چه میدانی که دزد خانه کیست
 زن، بدم افکنند دزد خانه را
 گشته رنجور و نمیگیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کاین زرها میان هیمة بود
 غائبست از حق، اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم، میبرد
 خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
 خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
 بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
 سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
 محضراست، اما دگرگون محضر است
 آشنا با این چنین محضر نبود
 وین کم‌وافزون، که افزود و که کاست
 دفتر خود را نهاد اندر بغل
 باید رفتن، گه محضر گذشت
 گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
 لیک اندر خانه درماندی ز کار
 از تو در خانه نمیترسد کسی
 من نگفتم هیچ و دیدی کار من
 چند روزی ماندی و کردی فرار
 گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
 هر کجا راهی است، رهپویش هست
 زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
 از حقیقت دور کرد افسانه را

۱۰۳ - دو همدرد

بلبلی گفت بکنج قفسی
آخر این فتنه، سیه کاری کیست
آنچنان سخت بیستند این در
قسمم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش ز چه در زندان کرد
همه بر چهره گل مینگرند
که بسوی چمنم خواهد برد
دیده بر بام قفس باید دوخت
سوختم اینهمه از محنت و باز
طوطئی از قفس دیگر گفت
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
چو گل و لاله نخواهد ماندن
دل مفرسای بسودای محال
در و بام قفست زرین است
زخم من صحن قفس خونین کرد
تو شکیب شو و پندار چنان
که بلندی است، زمانی پستی
همه فرمان قضا باید برد
چه هوسها بسر افتاد مرا
چه غم ار بال و پرم ریخته شد
چمن ار نیست، قفس خود چمن است
چه تفاوت کندت گر یکروز
چرخ نیلوفریت سایه فکند

که چنین روز، مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده بسیم و زر نیست
بلبل شیفته، بغماگر نیست
نگهی در خور این کیفر نیست
کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دگر امروز، گل و عبهر نیست
این تن سوخته خاکستر نیست
چه توان کرد، ره دیگر نیست
دل ما را هوس شکر نیست
سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست
که اگر دل نبود، دلبر نیست
صید را بهتر ازین زیور نیست
همچو من پای تو از خون، تر نیست
که بجز برگ گلت بستر نیست
هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
نیست یک ذره که فرمانبر نیست
که تبه گشت و یکی در سر نیست
دگرم حاجت بال و پر نیست
بخیال است، بدیدن گر نیست
خون دل هست و گل احمر نیست
اگر سایه ز نیلوفر نیست

۱۰۴ - دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط بهامی گفت
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه ای نبری
اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند
به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد
چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار
براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود
برید و دوخت قباي من و تو درزی چرخ
متاع حادثه، روزی بقهر بفروشدند

که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
بهای یک رنگ و یکقطره خون چکیدن نیست
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
سیک مران که مجال عنان کشیدن نیست
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
دگر حدیث شنا کردن و جمیدن نیست
چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
چه غم خوردند که ما را سر خریدن نیست

۱۰۵ - دیدن و نادیدن

شی بی‌مردمک چشم، طعنه زد مژگان
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست
ز بزم تیسره خود، روشنی دریغ مدار
جواب داد که آئین کاردانا نیست
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن
مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم
نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
اگر بی هوس و آرزویش می‌گشتم
ببای خویش نیفکنده روشنی هرگز
نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دل‌تنگ
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکبازی
سبهر، مردم چشمم نهاد نام از آن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هوای نفس چو دیویست تیردل، پروین
که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
بخواب جهل فزودن، ز کار گاهیدن
اشارتی است درین کار شب نخوابیدن
هنرروان نپسندند خودپسندیدن
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن
ازین حدیث، کسی آگه نشد بپرسیدن
ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
بتر ز دیوپرستی است، خودپرستیدن

۱۰۶ - دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
ترا دادست دست شوق بر باد
ترا گردید جای آتش، مرا آب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون
تواندر کشور تن، پادشاهی
چرا باید چنین خودکام بودن
شدن همصحبیت دیوانه‌ای چند
ز بحر عشق، موج فتنه پیدا است
بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
تو رفتی و مرا همراه بردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن
بدست جور کنندی پایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود
نه میخوردم غم ننگی و نامی
نه میپرسیدم از هجر و وصالی
ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود
بساط من سیه، شام تو دیجور
که کار من شد از جور تو مشکل
مرا کندست سیل اشک، بنیاد
تو زاسایش بری گشتی، من از خواب
مرا و خویش را بدنام کردی
مرا آرامگه شد چشمه خون
زوال دولت خود، چندخواهی
اسیر دانسته هر دام بودن
حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
هر آنکودم ز جانان زد، ز جان کاست
من از دست تو افتادم درین بند
بزنند انخانه عشقم سپردی
تو اول دیدی، آنگه خواستم من
در آتش سوختی همسایه‌ای را
خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه بودم بسته بندی و دامی
نه آگه بودم از نقص و کمالی
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
حساب کار ما، با خون نوشتند
تو حرفی خواندی و من دفتری چند
نہان با من، هزاران قصه می‌گفت
ترا کردند خاکستر، مرا دود
مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

تو، وارون بخت و حال من دگرگون
تو از دیروز گونی، من از امروز
تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
ترا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
ترا یک سوز و ما را سوختن‌هاست
تو بوسی آستین، ما آستان را
ترا فرسود گر روز سیاهی
ترا روزی مرشک آمد، مرا خون
تو استادی درین ره، من نوآموز
چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
مرا هجران گست از هم، رگ و بند
ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
ترا بر پای و ما را بر سر آمد
ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک نکته و ما را سخن‌هاست
تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر

گفت باز زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
من بدین زنجیر اوزیدم که بستندم بی‌ای
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
کرده‌اند از بیهوشی برخواندن من خنده‌ها
من یکی آئینه‌ام کانداز من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
هیچ پرش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
ننگ‌ها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
کاش می‌پرسید کس، کایشان بچند اوزیده‌اند
ای عجب! آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
مبحث فهمیدن‌ها را چنین فهمیده‌اند
در ترازوی‌چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
گریست، ایشان بدین نام چرا نامیده‌اند
خویشتن در هر مکان و هر گذر و قصیده‌اند
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
عاقلان با این گرانشگی، چرا لغزیده‌اند

۱۰۸ - ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
هزار قطره باران چکید بر رویش
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
سوال کرد خورشید کاین چه روشنی است
بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزست
بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه راه
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
بیونی از همه راه‌های تیره و تار
اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی
بآسمان حقیقت، بهیچ پر نبری
در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال
گشود گوهری عقل گرچه بس کاناها
ده جهان اگر ایدوست دهخداي نداشت
بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبری
بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
سبکقدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، هوا جو یم عشق گشت طوفانی
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
در این فضا، که‌ترا میکند نگهبانی
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بس است ایمنی کشور سلیمانی
تواز وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مشکل است، که آسان‌شود بآسانی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بدانی از همه رازهای پنهانی
و گر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به خلوت احدیت، رسید نتوانی
چو نیک در نگری در کمال نقصانی
نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
که مینمود تحمل به رنج دهقانی
بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۹ - ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت
که ای تاریک رای، این گم‌رهی چیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
چرا باید چنین افسرده بودن
بینی، گر برون آئی یکی روز
فروغ آفتاب صبحگاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن
براه عشق، کردن جست و خیزی
ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست
جو روشن شد رهم زان چهر رخشان
ترا گر نیز میل تابناکی است
چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست
بگفت آخر حدیث چشمه نور
مرا چشمیت بس تاریک و نمناک
از آن روزم که موش کور شد نام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند
تو از افلاک میگوئی، من از خاک
ز خط شوق، ما را دور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستانم

شنیدم ذره با خفاش می‌گفت
چرا با آفتاب الفتی نیست
تمام، این شمع هستی را طفیلیم
یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
بصبح زندگانی مرده بودن
تجلیهای مهر عالم افروز
فرو شوید ز رخسارت سیاهی
بشب گشتن، بگاه روز خفتن
درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز بادی جستن، از دریا گذشتن
بدین خردی دلم را آرزوهاست
چه غم گر موج بینم یا که طوفان
نظر چون من بپوش از هر چه خاکست
بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
چه میگوئی به پیش مردم کور
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
سیه روزیم، روزی کسر ایام
مرا بستند چشم، آنگاه رانندند
مرا آلوده کردند و ترا پاک
شما را همنشین نور کردند
که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی
ترا افروزد آن چهر فروزان
چو خور شد دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
تو خود روشندل و صاحب نظر باش
چه سود از پند، نابیناست خفاش
چه غم گر نیست با هست آفتابی
مرا هم دم زند بر دیده پیکان
رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
نهم زانديشه، چشم خویش برهم
به از یک لحظه روی مهر دیدن
ولی من موش کور، او آفتاب است
چه سود از پند، نابیناست خفاش

۱۱۰ - راه دل

ای که عمریست راه پیمانی
لیک آنگونه ره که قافله اش
منزلش آرزونی و شوقی است
ای که هر درگهیت سجده گهست
از پی کساروان آژ مرو
سالها رفتی و ندانستی
قصه تلخیش دراز مکن
بد و نیک من و تو می سنجند
عمر، دهقان شد و قضا غریبان
تو عس باش و دزد خود بشناس
ماکیان وجود را چه امان
چه عجب، گر که سود خود خواهد
به رهش هیچ شحنه راه نیافت
با شب و روز، عمر میگذرد
بمراد کسی زمانه نگشت
بسوی دیده هم ز دل راهی است
ساعتی اشکی و دمی آهی است
جرش ناله شبانگهی است
در دل پاک نیز درگاهی است
که درین ره، بهر قدم چاهی است
کانکه راهت نمود، گمراهی است
زندگی، روزگار کوتاهی است
گر که کوهی و گر پر کاهی است
نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
که جهان، هر طرف کمینگاهی است
تا که مانند چرخ، روباهی است
همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
دزد ایام، دزد آگاهی است
چه تفاوت که سال یا ماهی است
گاهی رفقی و گاه اکراهی است

۱۱۱ - رفوی وقت

شب شد و آخر نشد کارت تمام
هر دمی، صد زخم بر من میزنی
بسکه خون میریزد از انگشت تو
گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
تو همی راندی به پیشم با فشار
میفزائی کار و میکاهی مرا
خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاه رویم میکشد، گاه آستر
بهر من، آسایشی باشد ضرور
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
توجه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیهکاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی میدانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن میزنم
چون گذشت، آنگه که بازش آورد
گر هم از کارش بفرسانی، رواست
به کار آن خون، چهره ای گلگون شود

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
روز و شب، بیپوده سوزن میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان
چون فتادم یا فروماندم ز کار
میبری هر جا که میخواهی مرا
من بسر، این راه بیمودم همی
گاهم انگشتانه میکوبد بسر
گر تو زاسایش بری گشتی و دور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ
روز می بینی تو و من روزگار
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
ناله تو از نخ و ابریشم است
تو چه میدانی چها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من درینجا هرچه سوزن میزنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چونکه تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
خرقه ها با سوزنی کردم رفو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت
پاره جان در رگو بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمراندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را باید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا
گرچه اندر دیده و دل نور نیست
به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگوم، کاین حکایت گفتنی است
سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
تو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
جای جامه، بخیه اندر جان زند
کار رانیکو گزین، فرصت یکی است
پاره های وقت بر هم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد نباه، آن یک هبا
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲ - رنج نخست

به‌م برآمد و از پویه باز ماند و گریست ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیت نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست چو سال‌عمر تیه‌شد، چه یک، چه صد، چه دویست هزار ره گرت از پا درافکنند، بایست	خلید خار درشتی بپای طفلی خرد بگفت مادرش این رنج اولین قدم است هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر ز پای، چون تو درافتاده‌اند بس طفلان ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی دلی که سخت ز هر غم تبید، شاد نماند ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست چو زخم کارگر آمد، چسمر، چه سینه، چه پای هزار کوه گرت سد ره شوند، برو
--	--

۱۱۳ - روباه نفس

ز قلعه، ماکینانی شد به دیوار ز چشمش برد، وحشت روشنائی ز روز نیکبختی یادها کرد فضای خانه و باغش هوس بود بیاد آورد زان اقلیم ایمن نهان با خویشتن بس گفتگو کرد گه تدبیر، احوالی زیون داشت بیاد آورد زان آزاد گشتن نمودن رهروان خرد را راه ز دنبال نوآموزان دوییدن گشودن پر ز بهر سایبانی بکار، از کودکان پیش اوفتادن برویه لایه کرد از عجز، کایدوست منه در رهگذار چون منی دام گرفتم سینه تنگم فشردی ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند یکی را کودک همسایه آزد طمع دیو است، با وی برنیانی هوی و حرص و مستی، خواجه ناشد دچار زحمتی تا صید آزی مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه چه گردی هرزه در هر رهگذاری	بناگه روبهی کردش گرفتار بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی در آن درماندگی، فریادها کرد چه حاصل، خانه دور از دسترس بود ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن در آن یکدم، هزاران آرزو کرد بجای دل، ببر یکقطره خون داشت ز صحرا جانب ده باز گشتن ز هر بیراهه و ره بودن آگاه شدن استاد درس چینه چیدن نخفتن در خیال پاسبانی رموز کارشان تعلیم دادن ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست مکن خود را برای هیچ بدنام مرا کشتی و در یک لحظه خوردی تیه گردید عمر مرغکی چند یکی را گریه، آن یک را سگی برد چو خوردی، باز فردا ناشتانی سیه کارند، در هر جا که باشند اگر زین دام رستی، بی‌نیازی بسا گردد شکار گرگ، روباه دهی هر دم گلوئی را فشاری
--	--

بگفت از تیره‌دل یا هرزه گردیم
 ز روز خردیم، خصلت چنین بود
 گرم سرینجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چو من روباه و صیدم ماکیانست
 بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی، روباه طرار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 منه بر دست دیو از سادگی دست
 مکن بی‌فکرتی تدبیر کاری
 بوقت شخم، گاو در گرو بود

درین ره هر چه فرمودند، کردیم
 دلی رونین بزیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسه بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست
 بگردن‌ها بسی دندان فشردم
 بود چون اتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 تو افتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
 که گوئی پرشکسته ماکیانیم
 اگر یک دیده صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و شکست
 که خواهد هر قماش بود و تار
 چو باز آوردیش، وقت درو بود

۱۱۴- روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک
 بحر موج ازل را گوهری
 واگذار این لاشه ناچیز را
 ز ر کانی را چه نسبت با سفال
 با خرد، صلح کن و رانی بزن
 هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
 تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
 تو چراغ ملک تاریک تنی
 از نظر پنهانی، از دل نیستی
 محبس تن بشکن و پرواز کن
 تا بینی کآنچه دیدی ماسواست
 تا بدانی صحبت یاران خوشست
 تا ببینی کعبه مقصود را
 تا نمایندت بهنگام خرام
 تا بیاموزند اسرار حقت
 با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست
 چند در هر دام، باید گشت صید
 چند از هر تیغ، باید باخت سر
 مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پرد آزاد در کسارها
 گاه برچینند ز بامی دانه‌ای

چند باشی بسته زندان خاک
 گوهر تحقیق را سوداگری
 در نورد این راه آفت‌خیز را
 شیر جنگی را چه خویشی باشغال
 کژدم تن را بسر، پائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزه نیست
 رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
 در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
 کاش میگفتی کجانی، کیستی
 این نخ پوسیده از پا باز کن
 تا بدانی خلوت پاکان جداست
 گیرو دار زلف دلداران خوشست
 بر گشائی چشم خواب‌آلود را
 سیرگاهی خالی از صیاد و دام
 تا کنند از عاشقان مطلقیت
 عهدها، میثاقها، پیوندهاست
 چند از هر دیو، باید دید کید
 چند از هر سنگ، باید ریخت پر
 گوید اینجا بس فراخ است و سپید
 عالمی بیند همه بالا و پست
 گه چمد سرمست در گلزارها
 سرکنند خوش نغمه مستانه‌ای

فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
بردش از شادی بسوی گوهری
گفت سگست این، چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری بیار
تحفه گوهر فروشان، گوهر است
آینه جان از برای روی نیست
هیچ بازوگان نخواهد برد سود
پای دل را، بی قدم رفتارهاست

جست و خیز طائران بیند همی
بینوائی مهرهای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گیری
گفت این لعلست، از من میخوش
رو، که این ما را نمی آید بکار
دکه خرمهره، جای دیگر است
برتری تنها برنگ و بوی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود
چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست

۱۱۵- روح آزرده

بروزگار، مرا روی شادمانی نیست
بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
که در خورتو، ازین به که میستانی نیست
مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
از آن خوشم که سنجی است، جاودانی نیست
که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
به خلق دادسرافرازی و مرا خواری
به دهر، هیچکس مهربان نشد با من
خوش نیافتم از روزگار سفله دمی
بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو
چوینگری، همه سر رشته هاب دست قضا است
ودیعہ ایست سعادت، که رایگان بخشند
دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
ز بازویت نر بودند تا توانائی
بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد
من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد

۱۱۶ - روش آفرینش

که بی‌من، کس از چه ننوشیده آبی
ز گلبرگ پوشید گلبن نیابی
نصیب من آمد ایاب و ذهابی
به خیره نبستند بر تو طنابی
اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
نکردید نیکو سوال و جوابی
نوشتند هر مبحثی را کتابی
چه رای خطا و چه فکر صوابی
بباید نسیم خوش و آفتابی
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر گل نروید، نباشد گلایی
یکی ساخت زان سرگه‌ای یا شرابی
بمعدن نمی‌بود لعل خوشابی
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
خزان و زمستان کنند انقلابی
که تا گردد آماده، روزی کبابی
در آبادی هر زمین خرابی

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت
ز سعی من، این مرز گردید گلشن
نیاسودم از کوشش و کار کردن
بر آشت بر وی طناب و چنین گفت
نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
شنیدند ناگه درین بحث پنهان
که آسان شمردید این رمز مشکل
دبیران خلقت، درین کهنه دفتر
اگر دست و بازو نکوشد، شما را
ز باران تنه‌ا، چمن گل نیارد
بهرجا چراغی است، روغنش باید
اگر خون نگرده، نماند وریدی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور
بکوه از نمیتافت خورشید تابان
نشتند بسیار شب، خار و بلبل
برای خوشیهای فصل بهاران
ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
بسی کارگر باید و کار، پروین

۱۱۷ - زاهد خودبین

بود یکی زاهد روشن روان
مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
توسن زهدش همه جا تاخته
همنفس حضرت روح‌الامین
نیتش آرایش مینوی پاک
بشت و پناه همه افتادگان
روز و شب، سبحة طاعت بدست
طعمه‌اش از بیخ درختان شده
مردم بسیاری، بدان مرز و بوم
عارضه ناگفته، شفا یافتی
عاجز بیچاره، توانا شدی
او بسوی دادگر کارساز
در کمر کوه، بزندان غار
با همه کس، نرد کرم باختی
هر در طاعت که توان سفت، سفت
گرد ز آئینه دل، پاک کرد
گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه برنجید ز ما ناگهان
اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه، سر همسری ما نداشت
از بلد شک، به یقین آمدم
نام تو پرسیدم و بشتافتم

آن نشنیدید که در شیروان
زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر
نام نکویش علم افراخته
همقدم ناجوران زمین
مسئلت آموز دبیران خاک
پیش‌نشین همه آزادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پرست
جایگش، کوه و بیابان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم
هر که بدان صومعه بشتافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
شب، شدی از دیده پنهان روز وار
روز، بعزلت‌گه خود تاختی
صبح‌دمی، روی ز مردم نهفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا
از چه شد این نور، بظلمت پنهان
از چه بر این جمع، در خیر بست
از چه، دلش میل مدارا نداشت
ای بدر پیر، ز چین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم

روز، بچشم همه کس روشنست	لیک، شب تیره بچشم منست
گر ز ره لطف، نگاهم کنی	فارغ ازین حال تباهم کنی
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام	باد صفت، بادیه پیموده‌ام
دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است	خار دل سوخته کندن، خوش است
پیر، بدان لایه نداد اعتبار	گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجده شکران گرفت	دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست	بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی	گشت نهی دستی و شرمندگی
زان همه سرمایه، ترا سود کو	تار قماشت چه شد و بود کو
نوبت از خلق گسستن نبود	گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت	گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب، سمنند تو شد و تاختی	رفتی و بار و بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت	آنهم گل، زاتش یک خار سوخت
رشته نبود آنکه تو میتافتی	جامه نبود آنکه تو میبافتی
سودگر نفس به بازار شد	گوهر پست تو پدیدار شد
راهروانی که بره داشتی	بر در خویش از چه نگهداشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود	قفل در حق نتواند گشود
نفس تو، چون خودسر و محتاله شد	زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست	اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

دیوان اشعار پروین اعتصامی

پایان بخش سوم